

فصل آخر

شب‌نم سلطانی

از شاخه‌های بیدی که از پارک آورده بود یک درخت ساخت. درخت را گذاشت جلوی پنجره‌ی سراسری که رو به حیاط بود. انگار که خودش درخت را کاشته باشد و سال‌ها منتظر این ارتفاع مانده باشد. با این که طبیعی به نظر می‌رسید، از این که مرده است می‌ترسید. استخوان‌های سفیدی که یک‌سره تا سقف بالا می‌رفت. این دفعه‌ی دومی بود که آریک به خانه‌اش می‌آمد، حوالی ده صبح بود که تلفن زده بود و خواسته بود نیمی از روز را با هم باشند. سن و سال آریک به زندگی‌اش نمی‌آمد. شادی‌اش از راه رفتنش پیدا بود، از جا که بلند می‌شد انگار که قصد دارد به سمت میزی پر از شیرینی‌های خانگی برود با لیوانی چای داغ. هر بار همین شکل را داشت، حتی روزی که در مراسم تدفین پدر او را دید همین‌طور راه می‌رفت. از آن روز تا به حال فقط قدش تحلیل رفته بود. سن، استخوان آدم را می‌جود. اما آریک از پس زمان برآمده بود. زن کاملی بود، درست خلق شده بود بی‌کم و کاست، هر چیزی را که لازم بود یک زن بداند می‌دانست، خوب حرف می‌زد. تنها چیزی که از او تصویر یک پیرزن می‌ساخت وقت‌هایی بود که بافتنی می‌بافت. سبد کلاف‌ها را گذاشته بود زیر درخت خانگی، مثل همیشه نبود، زیر پوستش کلمه‌ای بود که به زبان نمی‌آمد. فاروق چهارده ساله بود که آریک به خانه‌ی آن‌ها آمد. زن بلندقدی که جوراب رنگ پا می‌پوشید و موهایش را یک‌دست شانه می‌زد به پشت و از کنار گوش با کش می‌بست. کشیدگی گردنش با حجم موها پوشیده نمی‌شد. آریک تماماً برای دوست داشته شدن موجه بود، پدر این را خوب می‌دانست و فاروق هم هیچ‌وقت بهانه‌ای نگرفت از حضور زنی روی کاناپه‌ی عصر جلوی تلویزیونی که سال‌ها به چشم‌های مادرش زل زده بود. آریک قرار نبود جای مادرش را پر کند، تصویری از مادر نداشت که تصویری بتواند آن را از او بگیرد. چند باری از مادرزرگش شنیده بود که مادرش از دست آریک دیوانه شده است، اما این حرف‌ها به او نمی‌آمد. او از خیلی وقت‌ها پیش دیده بود که مادرش قرص می‌خورد و گاهی که با پدر از بیمارستان می‌آمدند بی‌حس می‌افتد روی تخت و ساعت‌ها زل می‌زند به سقف. و آخر این خیره شدن‌ها فاروق را هم خسته کرده بود، ساعت‌های طولانی با چشم‌های باز می‌خوانید، دیگر مدت‌ها بود که تصویر ایستادن مادر را به یاد نمی‌آورد. آخرین چیزی که از او به یاد داشت تخت فنی کهنه‌ای بود در آسایشگاه. بعد از تلفن پرستار با پدر آن‌جا رفته بودند و شاید آن‌قدر دیر رسیده بودند که فقط توانسته بود با ملافه‌های روی تخت خداحافظی کند. می‌دانست که تقصیر کسی نیست، می‌دانست اگر کسی هم مقصر باشد آریک نمی‌تواند آن شخص بوده باشد. بعد از آن تا مدت‌ها پدر، آریک را به خانه نمی‌آورد. خودش هم شکل مادر شده بود ساعت‌ها روی تخت خیره می‌شد به سقف. اما آریک به هر بهانه‌ای که بود به آن‌ها سر می‌زد. رخت و لباس‌ها را می‌شست، به گل‌ها آب می‌داد، غذایی درست می‌کرد و تمام روز تلویزیون را روشن می‌گذاشت تا شب که با استیشن سفیدش به خانه‌اش بر می‌گشت. جریان اولین زنی را که به زندگی‌اش آمده بود فقط به آریک گفته بود و او تنها کسی بود که سیگار کشیدن فاروق را توی زیرزمین خانه دیده بود. فاروق بیست سالش تمام نشده بود که از خانه‌ی پدر رفت به اتاق اجاره‌ای در حومه‌ی شهر، تنهایی را مثل ارث از مادر با خودش برد. آریک اما آن‌جا ماندگار شده بود تا سال‌ها بعد تا آخرین روزی که تلفنی خبر مرگ پدر را به فاروق داد، چیزی در صدایش بود که در صدای هیچ‌کسی که می‌خواهد خبر مرگ بدهد پیدا نمی‌شد، آریک همه‌چیز زندگی را یک‌جا می‌پذیرفت و این شنیدن خبر را آسان می‌کرد. انگار که تئوری جدیدی درباره‌ی مرگ پیدا شده باشد که مسأله‌ی مرگ را برای همیشه حل کند که گمان کنی همین است نه هیچ‌چیز دیگری. بعد از مراسم به آریک گفته بود که می‌تواند آن‌جا بماند، قبول نکرده بود و فاروق که دلش به تنهایی خانه می‌سوخت برگشته بود به سقف‌هایی که چشم‌هایش به زمین زل می‌زدند. این دفعه‌ی دومی بود که بعد از سال‌ها آریک به خانه‌اش می‌آمد، از دفعه‌ی اول آن‌قدر گذشته بود که بتواند همه‌چیز را در آدم جابه‌جا کند حتی در فاروق. برای آریک گفت که درخت بید را چطور سرهم کرده است و گفت که هنوز هم گاهی از درخت‌ها بالا می‌رود و گفت که آخر همین هفته قرار است برای همیشه به جای دیگری برود. آریک فقط نگاه می‌کرد به عکس‌ها به وسایل درهم خانه و به پنجره‌های سراسری رو به حیاط. نمی‌دانست چه چیز آریک را به آن‌جا آورده اما می‌دانست بعد این همه سال دلیل دیگری جز دل‌تنگی می‌تواند راه خانه را به یادش بیاورد. دلیلی که تا آخر روز زیر پوست آریک حرکت می‌کرد از رگ‌هایش بالا می‌آمد از چشم‌هایش دوباره به درون می‌ریخت. وقتی از در حیاط می‌گذشت به درخت‌ها خیره شد و یواشکی فصل را از فاروق پرسید برای بار دوم در یک نیم‌روز. فاروق که به اتاق برگشت درخت بیدی را دید که زیر پایش یک سبد پر از کلاف دارد که زنی پیر یادش رفته بود آن را با خودش آورده است.